



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۱۵

هر کی بمیرد شود دشمن او دوستکام
دشمنم از مرگ من کور شود والسلام

آن شکرستان مرا می کشد اندر شکر
ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام

در غلط افکندهست نام و نشان خلق را
عمر شکر بسته را مرگ نهادند نام

از جهت این رسول گفت که "الْفَقْرُ كَنْزٌ"
فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام

وحی در ایشان بود گنج به ویران بود
تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام

گفتم: « ای جان ببین زین دلم سست تنگ »
گفت که: « زین پس ز جهل وامکش از پس لگام »

تا که سرانجام تو گردد بر کام تو
توسن خنگ فلک باشد زیر تو رام

گر تو بدانی که مرگ دارد صد باغ و برگ
هست حیات ابد جویش از جان مدام

خامش کن لب ببند بی‌دهنی خای قند
نیست شو از خود که تا هست شوی زو تمام

مولوی، مثنوی، دفترچهارم، بیت ۲۷۶۱

هر چه او هموار باشد با زمین
تیرها را کی هدف گردد ببین

سر بر آرد از زمین آنگاه او
چون هدفها زخم یابد بی رفو

نردبان خالق این ما و منیست
عاقبت زین نردبان افتادنیست

هر که بالاتر رود ابله‌ترست
که استخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش آن بود
که تَرَفُّع شرکت یزدان بود

چون نمردی و نگشتی زنده زو
یاغیی باشی به شرکت مُلکجو

چون بدو زنده شدی آن خود ویست
وحدت محضست آن شرکت کیست؟

شرح این در آینه اعمال جو
که نیابی فهم آن از گفت و گو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۸۳

تتمة نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

گفت: توبه کردم ای سلطان که من
از سرِ جَلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سَما؟

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی؟
در بیابان‌مان، امان جان شدی؟

بل به جای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لَهَب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست و گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما
حلمش اسیر می‌شود پیش بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز؟
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشتست از بهر این
نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن؟

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت بر قرار

عهد ما گاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد گه هم فزون